

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و هشتاد و نهم





خانم مهستی از تهران



گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

خدایا کمکم کن که از دیگران چیزی نخواهم؛ نه توجه، نه مهر، نه انصاف و نه چیزهای مادی و غیره.

وقتی از دیگران می خواهی، خدا را فراموش کرده ای و نسیان به تو روی آورده است و چشم هایت به هر سو می لغزد. سوهایی که تو را به منجلاب درد و رنج می کشاند، من ذهنی ات بزرگ می شود تا تو را به وادی بی تعهدی بکشاند. وقتی در جریان چالش ها واکنش نشان می دهی، کوتاه نمی آیی و ارتفاع می جویی و توقع داری و توجه می طلبی، به خسران افتاده ای، غافل از این که پروردگارت می خواهد با این چالش ها تو را از خامی و خون خواری نجات دهد.

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن، زانکه همی پزانمت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲)

با صبر و بی‌واکنشی دواسبه به سوی هشیاری حضور بتاز، وقتی از کسی توقعی نداشته باشی، شادی بی‌سبب
ذره‌ذره در تو نفوذ می‌کند، دیگر رنجی نیست، دردی نیست و اندوهی نمی‌پاید، هیچ ترسی وجود ندارد و ناموسی
نمانده است که غم آن را بخوری، ترازویت موزون است، قضاوتی نیست، قیاسی هم نیست و تو تمییز می‌دهی،
چراکه آسمان درونت گشاده شده است.

با سپاس
مهستی از تهران



خانم فاطمه از مازندران



سلام

موضوع: امتحان

امتحان بر امتحان است ای پدر
هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

-(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

رنج گوید که گنج آوردم
رنج را باید امتحان کردن

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۹۹)-

هر لحظه امتحان خدا از راه می رسد باز هم رفوزه می شوی، زیرا با من ذهنی ات تلاش کرده‌ای، همه چیز را به زندگی نسپردی و وقتی که همانیدگی‌ها هنوز مانند خشت لذب قدرتمند و سختند و فقط کمی ضعیف شده‌اند و هنوز همراه تو هستند. «امتحان بر امتحان است ای پسر». اما این امتحانات همه طلایه پیروزی و آزادی از بند و زنجیرها است. پس ترس به خود راه مده و ناامید مشو که صبح فتح و پیروزی نزدیک است. سپیده دمیده شده و من ذهنی نیمه‌جان هم فعال تر می شود تا که شاید زنده بماند. و این جا است که باید فقط به زندگی و «رب الفلق» پناه برد و فقط از او طلب یاری جست که جز او ما را پناهی نیست.

هر که را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی مُراد

-(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)-

با عمل کردن به این خرد مولانای جان نتایج چشمگیری حاصل می شود، مخصوصاً با تکرار ابیات که جان تشنه ما از چشمه حیات ایزدی سیراب گشته و بوی عشق را به جهان هدیه می دهیم، تا همه مست عشق شوند.

پس دو چشمِ روشنِ ای صاحب‌نظر
مر تو را صد مادرست و صد پدر

-(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

با سپاس فراوان
فاطمه از مازندران



خانم نسرين از بابل



سلام خدمت استاد شهبازی و یاران معنوی

تجربه ای در مورد قانون جبران داشتیم که به اشتراک می گذارم :

روز چهارشنبه در حال دیدن برنامه زنده ۹۷۷ بودم، دخترم پیغامی به من رساند که شدیداً باعث ترس و آشوب درونی ام شد. سریع شروع کردم به تکرار ابیات زیر:

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵ و ۳۶۴۴)

هرچه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف است، او را دار خوش

-(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)
-ضیف: مهمان

مرتب ابیات را تکرار می‌کردم و از زندگی کمک می‌خواستم تا بدون قضاوت و رفتن به ذهن اتفاق را بپذیرم و
مسبب را ببینم :

آنکه بیند او مُسبب را عیان
گی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

ربّ می گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش: رُدُوا لَعَادُوا، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سست

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پر است، بر رحمت تنم

-(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶ تا ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می خوانی مرا

-(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶ تا ۳۱۶۰)

همین طور که در حال تکرار ابیات بودم، حس درونی به من گفت به شکرانه این نگاه بدون قضاوت به اتفاق ها و آموزش های باارزش مولانای جان، مبلغی را برای رعایت قانون جبران، جدای ماهانه که واریز می کنم، به حساب گنج حضور بزنم. با کمک زندگی آرام و آرام تر شدم و اتفاق را با پذیرش و شکر و صبر ناظر شدم، تا زندگی هرچه صلاح هست برای ما رقم بزند. بعد از مدتی من ذهنی از راه دیگر وارد شد و آن ترس مالی بود که آیا ضرورت داشت این همه پول به حساب گنج حضور بزنی؟ تو که داری هرماه قانون جبران را رعایت می کنی، دیگر به این مبلغ اضافه نیازی نبود. وقتی ذهنم را دیدم ترس مالی ام را شناسایی کردم و این جا به یاد بیت طلایی آقای صادق از ایلام افتادم:

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضمان آن بده

– (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

–مفتی: فتوادهنده

–ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

و واقعا ضرورت دارد این همه پول برای لباس و کفش و تفریح و رفاه بیرونی هزینه کنم اما برای هشیاری حضورم، برای زنده شدن به زندگی و اصل وجودم نه؟
اصل من زنده شدن به زندگی است و تمام تلاشم را می‌کنم تا این لحظه به زندگی قائم شوم، پس هرچه هزینه مادی و معنوی کنم کم است. اما متاسفانه ذهن برای کفش و لباس و چیزهای مادی ارزش قائل است اما برای حضورم هزینه می‌کنم مرا به چالش می‌کشاند. با این شناسنایی از این لحظه، هرچه بیشتر چه مادی و چه معنوی برای هشیاری حضورم هزینه می‌کنم، که این ضرورت دارد. اما برای هزینه‌های جسمی بایستی بینم ضرورت هست یا نه؛ حتی اگر ضرورت دارد، بهتر است پرهیز کنم.

با سپاس و تشکر از همه دوستان عزیز
نسرین از بابل



خانم پروین از مهاباد



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور
برگرفته از برنامه ۹۷۸ (مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶ و ۱۶۲۷):

کارِ من بی علت است و مُستقیم
هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

-(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶ و ۱۶۲۷)

از طرف خداوند این پیغام آمده، می فرماید کار من با علت و سبب سازی ذهن تو صورت نمی گیرد. نرو در ذهنت بگویی که این کار را می کنم، خداوند این کار را می کند، نه! تو بیا فضا را باز کن، من به وسیله واسطه نه، کس دیگر پیغام بفرستم به تو نه، من مستقیم با خود تو کار می کنم، کار من بدون سبب سازی ذهنت صورت می گیرد. یعنی من با قضا و کن فکان کار می کنم، من برای تو فکر می کنم، فضا را باز کن، علت ذهنی را نیاور وسط ای بیمار.

عادت یعنی تمام سیستم من ذهنی یک عادت است. «عادت خود را بگردانم به وقت» یعنی این من ذهنی تو را پاره می کنم، به موقع تو را از شر این من ذهنی رها می کنم.

در ذهنت هم من ذهنی را درست کردم، من این را برای تو درست کردم و این شبیه غبار است که جلوی چشم شما را گرفته است، این غبار را از جلوی چشمانتان می‌خوابانم.

هر لحظه که این عادت من ذهنی این است که واکنش نشان بدهد، قضاوت کند، مقاومت کند، همه این هیجانات را به وجود بیاورد، مثل خشم و ترس و رنجش و خواستن و این چیزها. این‌ها همه عادت است، کل من ذهنی یک شرطی‌شدگی است. می‌گویند من این را پاره می‌کنم، تو فقط فضا را باز کن و صبر کن .

با تشکر فراوان
پروین از مهاباد



خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷:

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو
خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

که بُود همنشینِ تو؟ که بیابد گزینِ تو؟
که رهد از کمینِ تو؟ که کشد خود کمانِ تو؟

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر
صنما، سوی من نگر که چنانم به جانِ تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

خدایا با من ذهنی فکر و عمل کنم به درد می‌افتم، زیرا با عقلِ تو پیش نرفتم، پس از جدایی بسیار باید درد بکشم.

چه کسی همنشین خدا می‌شود؟ چه کسی را خدا انتخاب می‌کند؟ چه کسی از من ذهنی می‌رهد؟ چه کسی کمان خدا را حمل می‌کند؟ کسی که متوجه شود که تمام خرابکاری‌هایش از من ذهنی‌اش است و دانسته من ذهنی برای بقای ما آن هم برای مدتی بوده، پس نباید من ذهنی توهمی را ادامه‌اش داد. کسی که اقرار کند که درد دارد و درد نمی‌خواهد، خدا کمکش می‌کند. کسی که سکوت کند و بداند که خدا از جنس سکوت است، پس فکرهای پی‌درپی قطع می‌شود و در چالش‌ها پشتش خدا را می‌بیند، پس حاضر و ناظر می‌شود تا خدا همانیدگی را نشانش دهد تا شناسایی کند و بیندازد. پس اگر مقاومت نکنم، فضا را باز کنم یعنی تسلیم باشم، از تو به من آرامش می‌رسد.

خدایا این قدر باید روی خودم کار کنم تا تمام همانیدگی به صفر رسد، خدایا تو داری به من نگاه می‌کنی تا تمام همانیدگی را از من بگیری تا تماماً به تو زنده شوم. خدایا خودم را به تو می‌سپارم.

چو خلیل اندر آتشم، ز تف آتشت خوشم
نه از آنم که سرکشم، ز غم بی امان تو

بگشا کار مشکلم، تو دلم ده که بی دلم
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو
سبب جست‌وجوی تو چه بود؟ گلفشان تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

همانند خلیل باید درد هشیارانه بکشم و از درد فرار نکنم، تا آتش درد همانیدگی بر من گلستان شود. خدایا مرا
مدام امتحان می‌کنی تا به من بفهمانی که مرکز را جسم نکنم. خدایا همانیدگی را از من بگیر که مرکز همانیده
نمی‌خواهم که به من درد دهد، دل عدم می‌خواهم و آرامش، که مرکز عدم بوی تو را دارد. من در جست‌وجوی
همین مرکز عدم هستم، تو بیا مرکزم، تو تنها خانه آرامشم هستی.

مَلک و مردم و پری، مَلک و شاه و لشکری
فلک و مهر و مشتری خجل از آستانِ تو

چو تو سیمرغِ روح را بکشانی در ابتلا
چو مگسِ دوغِ درفتد به گه امتحانِ تو

ز اشاراتِ عالیت، ز بشاراتِ شافیت
مَلکی گشته هر گدا به دمِ ترجمانِ تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

مرکز عدم یا آرامش یا حس امنیت، چیزی که تو می‌دهی در هیچ مقامی، در هیچ شخصی، در هیچ جایی یا هر چیزی که ذهن مهم می‌داند نیست. ما باید از تو زندگی بگیریم، تمام متعلقات دنیوی پیش تو شرمند هستند، یعنی زندگی ندارند که به ما بدهند. خدا هر لحظه مرا امتحان می‌کند که مرکز را عدم می‌کنم یا جسم. خدایا فضای گشوده‌شده اشارات عالی دارد، دردهایم را شفا می‌دهد، مرا از من ذهنی به شاهی می‌رساند، خدایا در امتحان مرتب رفوزه می‌شوم، اما کمکم کن که اشارات در من اثر کند.

تجربه شخصی: در میهمانی خانوادگی، امتحانی آن هم در جمع. خیلی جالب بود، شکر خدا خودم را دیدم که کجای راه هستم، تکه‌هایی از همانیدگی را در خودم دیدم و کسی که مرا قضاوت کرد را با جان و دل خریدم. به قول پدر شهبازی جان، هر من ذهنی گرچه من ذهنی دارد، بد نمی‌گوید، می‌شود عیب خودت را ببینی.

همه خلقتان چو مورگان، به سوی خرمندت دوان
همه عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو
چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

بازگشت همه ما چه در من ذهنی، چه در هشیاری حضور به سوی تو است، مثل مورچه که به سوی خرمن است، اما ما به جان من ذهنی قناعت می کنیم و درد می کشیم. خدایا تو از طریق قضا می خواهی ما را از درد آزاد کنی، آن طوری که به ذهنمان هم نمی رسد.

مقصود زندگی این است که از طریق مرکز عدم شده پا به جهان بگذارد و نیک بیافریند. هر چیزی که به ذهنمان می رسد، مکان هستند که می خواهی ما را به لامکان برسانی، یعنی از درد به بی دردی برسانی.

طمع تن نوال تو، طمع دل جمال تو
نظر تن به نان تو، هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود، نه بخیلی و مدخلی
به سوی بام آسمان، پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
که روان است کاروان به سوی آسمان تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

هر چیزی که ذهن می‌گوید طمع کنم، از جنس من‌ذهنی‌ام، اما فضا را باز کنم، قلمی هستم در دستان زندگی. من‌ذهنی به متعلقات دنیوی «همانیدگی» نگاه می‌کند، ولی کسی که مرکز عدم می‌خواهد، به انگشت اشاره نگاه می‌کند که سه انگشت دیگر خودت را نشانه گرفته‌اند، یعنی عیب در خودت است. برای مصلحت است تا هشیاری اصیل خود را به کار بگیریم، تا با کمک زندگی از من‌ذهنی آزاد شویم.

خداوند به ما درد می‌دهد برای مصلحت ما تا از خواب ذهن بیدار شویم. خدایا به یک عده‌ای راه را نشان داده‌ای، امینان، کسانی که خیانت نکردند و مرکز را جسم نکردند. خدایا به من هم کمک کن تا مرکزم جسم نشود.

خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرارِ او مجو
که ندانی نهانِ آن که بداند نهانِ تو

تو ازین شهره نیشکر مَطْلَبِ مغز اندرون
که خود از قشرِ نیشکر شکرین شد لبانِ تو

شه تبریز، شمسِ دین، که به هر لحظه آفرین
برسَاد از جنابِ حق به مهِ خوش قرانِ تو

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

خدایا دل من ذهنی‌ام را ساکت می‌کنم، انصتوا می‌کنم، خدایا تو از دلم خبر داری. خدایا این حضور شیرینی شگفت‌انگیزی دارد که نمی‌شود با ذهن بیان کرد.

پس عملاً باید طلوع آفتاب درونم را تجربه کنم که خداوند بگوید آفرین آفرین آفرین! که خوش‌اقبال، یعنی هر کاری در بیرون می‌کنی نیک است.

با سپاس
-زینب از مازندران



خانم پروین از استان مرکزی



برداشتی از داستان عجوزه که روی زشتش را با جندره و گلگونه می‌خواست زیبا کند تا شوهر پیدا کند.
این داستان از بیت ۱۲۲۲ دفتر ششم مثنوی مولانا آغاز می‌شود و در برنامه ۹۷۸ گنج حضور تفسیر شد.

بود گمپیری نود ساله گلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی بود مانده عشق شوی
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳

ریخت دندان‌هاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشقِ شوی و شهوت و حرصش تمام
عشقِ صید و پاره‌پاره گشته دام

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲ تا ۱۲۲۵

پیرزن بسیار فرتوتی که تمام دندان‌هایش ریخته بود و صورتش پر از چین و چروک بود و قامتش خمیده و حواسش هم ضعیف، اما هنوز هوس شوهر پیدا کردن داشت و میل جنسی هنوز در او قوی بود و می‌خواست با آرایش و گلگونه صورت زشتش را زیبا کند.

مولانا در این داستان، من‌ذهنی را به پیرزنی تشبیه می‌کند که از طریق آرایش ساختگی و نسبت دادن خاصیت‌های خوب به خود، می‌خواهد خودش را در نزد مردم مقبول نشان دهد و این نشان می‌دهد که وضع انسان در من‌ذهنی با بالا رفتن سن تقویمی، نه تنها بهتر نمی‌شود بلکه روز به روز بدتر می‌شود.

مولانا می‌گوید شما نمی‌توانید من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را در مرکزتان نگه دارید و با بزرگ کردن سطحی و ظاهری آن را به خدا و مردم عرضه کنید. توصیف چهره فرسوده و پر از چین و چروک و رنگ زرد پیرزن، توصیف هر انسان من‌ذهنی است که با ایجاد دردهای پی‌درپی و قراردادن شهوت چیزها در مرکز خود، در چهره بیرونی او ظاهر می‌شود و سبب تخریب چهار بعد خود می‌گردد و تمام ابزارهای مفیدش را از بین می‌برد. این پیرزن شهوت و حرص به دست آوردن شوهر را داشت و مولانا با بیان این موضوع، حرص و شهوت من‌ذهنی را نشان می‌دهد که با گذر ایام اصلاح‌پذیر نیست و با این که دام او پاره‌پاره شده، یعنی ابزار صید کردن او از بین رفته و چیزی برای ارائه کردن به مردان جوان و جذب کردن و به دام انداختن آن‌ها ندارد، اما هنوز دست از حرص و شهوت همانیدگی برنمی‌دارد.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پر در بن دیگ تهی

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مولانا، من ذهنی را به مرغ بی‌هنگام و خروس بی‌محل توصیف می‌کند. مرغی که باید در جوانی آواز می‌خواند و در پیری هوس آواز خواندن به سرش زده و راه من‌ذهنی که راه نیست بلکه بی‌راهه است، راه تخریب و مسئله‌سازی و مانع‌سازی است، راه کارافزایی و ایجاد درد است. «آتشی پر در بن دیگ تهی»، زندگی در درون هر انسان، بی‌نهایت پتانسیل و قوه است که می‌خواهد خودش را از او بیان کند و ما دیگی خالی را بر روی این آتش خروشان قرار داده‌ایم. دیگی که خالی از هرگونه عشق و خلاقیت و نور حضور است. ما در این دیگ غذای درد می‌پزیم، غذای نیازهای روانشناختی، خواستن‌های من‌ذهنی، حسادت، رنجش، کینه، انتقام‌جویی. مولانا می‌گوید اگر به چنین انسانی که دائماً در حال ایجاد درد برای خود و دیگران است بگویند عمرت دراز باد، دهانش از خنده باز می‌ماند و قند توی دلش آب می‌شود، اگر این انسان ذره‌ای به منظورش از زندگی و زنده شدنش به زندگی پی می‌برد و می‌فهمید که باید عمرش را در راه زنده شدن به زندگی صرف می‌کرد و نکرده در این صورت متوجه می‌شد که این دعا نیست که در حقش می‌کنند، بلکه نفرین است.

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز
می شود دلخوش، دهانش از خنده باز

این چنین نفرین، دعا پندارد او
چشم نگشاید، سری بر نآرد او

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۴ تا ۱۲۳۶

مولانا عمر انسانی را که دائما در حال تخریب و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و لطمه زدن به خود و دیگران است نکوهش می‌کند و می‌گوید آخر این چنین عمری به چه درد می‌خورد؟ حال از خودمان بپرسیم، اگر لحظه‌های زندگی ما به غیبت و عیب‌گویی و قضاوت و ستیزه و مقاومت می‌گذرد و ذره‌ای از حضور و زنده شدن به زندگی در آن نیست، واقعا این چنین عمری به چه دردمان می‌خورد؟

زندگی که فقط به خوردن و خفتن و شهوترانی و ایجاد درد طی شود و ذره‌ای رشد و شکوفایی معنوی در آن نباشد، طلب عمر دراز برایش بیشتر نفرین است تا دعا. اگر ما راه می‌رویم و مانند عقرب به هر کس که می‌رسیم با زبان خود به او نیش می‌زنیم، مردم را به واکنش وادار می‌کنیم، درد را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوریم، با رفتارمان آن‌ها را به من‌ذهنی بیشتر تشویق می‌کنیم، پس مرگ برای ما بهتر از چنین زندگی و چنین عمری است.

مولانا می خواهد ما از خودمان پرسیم:

من چه اثر سازنده ای در جهان دارم؟
نقش من در خراب کردن و درست کردن زندگی شخصی ام، زندگی خانوادگی ام، زندگی اجتماعی ام، چیست؟
نقش من در سامان دادن یا نابسامانی جامعه ام چیست؟
نقش من در خرابی و بی نظمی یا ایجاد نظم و اصلاح جامعه جهانی چیست؟ نقش من در ناپاکی و پاکی کره زمین و محیط زیست چیست؟
آیا من فقط به عنوان یک مصرف کننده فقط مشغول خوردن و خفتن و شهوت رانی و همانیده شدن با چیزهای آفل و تنبلی و کاهلی و عدم رعایت قانون جبران همه جانبه و ایجاد درد و آلوده کردن جهان هستی هستم؟

مولانا در ادامه داستان عجوزه، وضعیت یک من‌ذهنی پر درد و مصرف‌گرا را که هیچ اثر سازنده‌ای در جهان ندارد و ذره‌ای در معنویت و آگاهی رشد نکرده با قصه کوتاه و تکان‌دهنده‌ای به تصویر می‌کشد. قصه درویشی که برای درخواست کمک به در خانه‌ای می‌آید که صاحب آن بخیل و تنگ‌نظر است و درویش هرچه از او تقاضا می‌کند صاحبخانه نه تنها چیزی به او نمی‌دهد، بلکه او را به تمسخر می‌گیرد و می‌گوید مگر این‌جا نانوايي است که به تو نان دهم یا آبشخور است که به تو آب دهم و یا قصابی است که پیه و چربی بدهم؟!

درویش که می‌بیند حریف این انسان بخیل نمی‌شود، پس دامنش را واپس می‌زند و می‌گوید چنین خانه‌ای جای زیستن نیست، بلکه جای ریستن است.

آن گدا در رفت و دامن بر کشید
اندر آن خانه به حسبت خواست رید

گفت هی هی، گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجه زیستن
در چنین خانه باید ریستن

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۶ تا ۱۲۵۸

مولانا با این قصه کوتاه و بیدارکننده می‌خواهد به ما بگوید که این ویرانه‌ای که تو به نام من‌ذهنی ساخته‌ای و دائماً در حال ترمیم و مرمت آن هستی و هیچ بازده و نتیجه‌ای جز تخریب و ویرانی در جهان ندارد، فقط به درد ریستن می‌خورد.

و در ادامه مولانا با این بیت طلایی که به قول آقای پویا باید هر لحظه با خود تکرار کنیم به ما نهیب می‌زند:

در چه کاری تو، و بهر چت خرنند؟
تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴

واقعا در چه کاری هستی تو ای انسان و چرا باید طالب تو باشند؟ تو که ذره‌ای ارتعاش مثبت و سازنده در جهان پخش نمی‌کنی، تو که ذره‌ای شادی و آگاهی را در جهان گسترش نمی‌دهی، چرا باید طالب و خریدار تو باشند؟

مولانا می‌گوید اما با تمام این اوصاف که هیچ‌کس خریدار چنین کالای کهنه و فرسوده ای نیست، خداوند مشتری و خریدار این ویرانه تو است و هیچ قلبی پیش او مردود نمی‌شود، چون قصد او از این معامله سود کردن نیست. پس بهتر است که از این سبک زندگی مخرب بالا بیایی و در فضای گشوده ساکن شوی.

زین دکان با مکاسان بر تر ا
تا دکان فضل، کاله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقیت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۷

در ادامه مولانا دوباره به داستان عجوزه برمی‌گردد که برای زیبا کردن خود تذهیب‌های قرآن را با تُف به صورتش می‌چسباند تا چین و چروک‌ها و زشتی صورتش را پنهان کند، ولی این تذهیب‌ها فرو می‌افتادند و پیرزن را عصبانی می‌کردند. و این نماد این است که انسان‌ها درون تیره و تاریک و زشت و پر از درد خودشان را می‌خواهند با توسل به آیات قرآن و سخن بزرگان پنهان کنند و خودشان را در نزد مردم عالم و خردمند و معنوی نشان دهند تا مورد قبول واقع شوند.

ولی چون هیچ درک عمیقی از آیات قرآن و سخن بزرگان ندارند، بنابراین بیان سطحی این مفاهیم هم قادر نیستند که معایب را پنهان نگه دارند و خیلی زود این نقاب‌ها فرو می‌ریزند و زشتی درون هر من‌ذهنی بر همگان آشکار می‌شود.

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب؟

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲

عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رخت این عشرها اندر فتد

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴

مولانا می گوید تا کی می خواهی با بزرگ کردن و اضافه کردن همانیدگی ها و یاد گرفتن حرف بزرگان، چهره زشت من ذهنی ات را آراسته کنی؟ وقتی که زمان مرگت فرا برسد همه این ها موقع مرگ از تو می افتد و متوجه می شوی که تمام زحمات برای حفظ و برتر آمدن این من ذهنی بیهوده بوده، پس به جای این کارها بیا فضا را باز کن و سینهات را صیقلی کن تا دوباره عجزه درونت در اثر عنایت و دعای یوسف جوان شود و به حضور زنده شوی.

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آینه را

که ز سایه یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجز از سر جوان

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸

با سپاس فراوان
پروین از استان مرکزی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید